

مجموعه‌ی نامرئی

مجموعه‌ی نامرئی

فریدریش دورنمات + راینر ماریا ریلکه
اشتفان تسوایگ + روبرت موزیل
گونتر گراس + ماکس فریش
توماس مان + پتر هاندکه
و ...

مترجم
علی اصغر حداد



نسترمایه
تهران
۱۳۹۸

سرشناسه: حداد، علی اصغر، ۱۳۲۳-، گردآورنده و مترجم.
عنوان و پدیدآور: مجموعه‌ی نامرئی: داستان‌های کوتاه از نویسندگان آلمانی زبان؛
[گردآورنده و] مترجم علی اصغر حداد.
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۴۹۶ ص.
شابک: ISBN 978-964-9971-12-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فبیپا.
موضوع: داستان‌های کوتاه آلمانی — مجموعه‌ها.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ح ۴ ف / PT۱۳۲۹
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳ / ۰۱۰۸
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۱۱۶۱-۸۵ م

نویسندگان اتریش

۱۳	آرتور شیتسلر
۱۵	ستوان گوستل
۵۱	مرده‌ها سکوت می‌کنند
۷۱	راینر ماریا ریلکه
۷۳	داستانی برای تاریکی
۸۵	روبرت موزیل
۸۷	تیزگوشی
۸۹	کاغذ مگس‌کش
۹۳	جزیره‌ی میمون‌ها
۹۷	اشتفان تسوایگ
۹۹	مجموعه‌ی نامرئی
۱۱۵	ستاره‌ای بر فراز جنگل
۱۲۵	اینگه‌بورگ باخمن
۱۲۷	همه چیز
۱۴۷	اوندینه می‌رود
۱۵۷	توماس برنهارت
۱۵۹	نمایش کم‌دی است؟ نمایش تراژدی است؟
۱۶۷	یائورگ
۱۷۷	دو مدرس
۱۸۳	واقعه
۱۸۵	پتر هاندکه
۱۸۷	محاكمه
۲۰۱	خوشامدگویی هیئت‌مدیره
۲۰۷	حکومت نظامی
۲۱۳	اظهارات شاهد عینی
۲۱۵	سؤال امتحانی شماره‌ی ۱
۲۱۷	سؤال امتحانی شماره‌ی ۲

مجموعه‌ی نامرئی

نویسندگان فریدریش دورنمات، راینر ماریا ریلکه
اشتفان تسوایگ، روبرت موزیل
گوتترگراس، ماکس فریش
توماس مان، پتر هاندکه
پیورک بکر، و...
مترجم علی اصغر حداد

چاپ هفتم + پاییز ۱۳۹۸
تیراژ ۱۰۰۰ نسخه
چاپ اول + بهار ۱۳۸۶

مدیر هنری حسین سجادی
ناظر چاپ مصطفی حسینی
حروف‌نگار نرگس صلواتی
لیتوگرافی گرافیک‌گستر
چاپ متن و جلد صنوبر
صحافی مسی‌دار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۷۱-۱۲-۴
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

نویسندگان آلمان فدرال و دمکراتیک

۲۱۹	یوهان پتر هیل
۲۲۱	دیدار نامنتظر
۲۲۵	هاینریش مان
۲۲۷	اهانت
۲۳۷	توماس مان
۲۳۹	سرخوردگی
۲۴۷	ساعات ناامیدی
۲۵۷	هرمان هسه
۲۵۹	گرگ
۲۶۳	لئون فویشثوانگر
۲۶۵	رزم‌ناو پوتمکین
۲۷۱	برتولت برشت
۲۷۳	سقراط مجروح
۲۹۱	تمهیداتی علیه زور
۲۹۳	آنا زگرس
۲۹۵	بازگشت قبیله‌ی گمشده
۳۱۵	اروین اشتريتماتر
۳۱۷	ماده‌گربه و مرد
۳۲۷	اشتفان هایم
۳۲۹	برادر دیوانه‌ی من
۳۴۷	هاینریش بل
۳۴۹	دانیل عادل
۳۶۱	کاری صورت خواهد گرفت
۳۶۷	ولف دیتريش اشنوره
۳۶۹	جرم
۳۸۱	ولفگانگ بورشرت
۳۸۳	نان
۳۸۷	زیگفرید لتتس
۳۸۹	لوکاس، رعیت نرمخو
۴۰۹	گوئتر گراس
۴۱۱	چپ‌دست‌ها
۴۱۹	پله‌برقی
۴۲۳	بی‌سیم پلیس

۴۲۷	مانفرد بیلر
۴۲۹	باربو سخن می‌گوید
۴۳۳	یورک پِکر
۴۳۵	پارک ممنوع

نویسندگان سوئیس

۴۴۳	ماکس فریش
۴۴۵	طرح
۴۷۵	داستانِ ایزیدور
۴۸۱	فریدریش دورنمات
۴۸۳	تصویر سیزیف
۴۹۳	کورت مارتی
۴۹۵	واپسین آرزو

داستان‌های این دفتر به‌ویژه از کتاب‌های زیر انتخاب شده‌اند:

1. Deutsche Erzählungen aus drei Jahrzehnten, Hrsg. von Martin Gregor-Dellin, Horst Erdmann Verlag, 1977.
2. Die Besten Österreichischen Erzählungen 19. und 20. Jahrhundert, Hrsg. von Alios Brandftetter, Tosa Verlag, Wien, 1994.
3. Deutsche Erzähler des 20. Jahrhunderts, Hrsg. von Günther Fetzter, Wilhelm Heyne Verlag, München, 1987.
4. Europäische Erzähler des 20. Jahrhunderts, Hrsg. von Günther Fetzter, Wilhelm Heyne Verlag, München, 1987.

پیش‌گفتار

علی اصغر حداد

در این دفتر چهل و پنج اثر از بیست و شش نویسنده‌ی آلمانی‌زبان گرد آمده است. بله، بیست و شش نویسنده‌ی «آلمانی‌زبان» و نه لزوماً «آلمانی»! البته برخی بر این عقیده‌اند که لااقل در اروپای امروزی دوران «ادبیات ملی» سرآمده است، ولی ما که از فاصله‌ای دور (چه به لحاظ مکانی و چه زمانی) چشم‌انداز ادبیات آلمانی‌زبان را تماشا می‌کنیم، بد نیست نخست تفاوت‌ها را بشناسیم، مرزها را به درستی تشخیص بدهیم و بعد در پی یافتن نکات مشترک باشیم.

ادبیات آلمانی‌زبان علی‌القاعده به ادبیاتی می‌گویند که در کشورهای اتریش، آلمان فدرال، آلمان دمکراتیک (سابق!) و سوویس تولید می‌شود. در میان این کشورها موقعیت اتریش به واسطه‌ی گذشته‌ی تاریخی‌اش کمی پیچیده به نظر می‌رسد، به گونه‌ای که برای مثال راینر ماریا ریلکه‌ای که در پراگ به دنیا آمده است، نویسنده‌ای اتریشی به حساب می‌آید. می‌دانیم که پراگ تا سال ۱۹۱۸ پایتخت پادشاهی بوهیم بود و در نتیجه بخشی از امپراتوری عظیم اتریش قلمداد می‌شد.

ادبیات مدرن اتریش ویژگی‌هایی دارد که آن را از ادبیات دیگر کشورهای آلمانی‌زبان جدا می‌کند و به آن شخصیتی مستقل می‌بخشد. وین به‌عنوان کانون فرهنگی امپراتوری اتریش در قرن نوزده نویسنده‌گان و ادیبان سرزمین‌های حاشیه را به خود جلب می‌کرد. اما این افراد دست خالی به وین نمی‌آمدند و به گونه‌ای منفعل در فرهنگ وین مستحیل نمی‌شدند. هر یک از آن‌ها نگاه ویژه و طرز فکر خاص ملت خود را همراه می‌آورد. از آمیزش این نگاه‌های گونه‌گون در اتریش

امروزی ادبیاتی پا گرفته است که رنگ و بوی خود را دارد، ادبیاتی درون‌گرا، برخوردار از طنزی گزنده و هوشمندانه، طنزی نقادانه و روانکاوانه که موزیل نمونه‌ی برجسته‌ای از آن را در آثار خود عرضه می‌کند.

ویژگی دیگر ادبیات مدرن اتریش نقد و بررسی دهه‌های پایانی حیات امپراتوری اتریش است، دورانی که در آن از اخلاق و رفتار اشرافیت اتریشی جز پوسته‌ای خالی از محتوا چیزی باقی نمانده بود. آثار آرتور شنیترسلر، به ویژه داستان «ستوان گوستل» نمونه‌ای درخشان از این نقد است. در ضمن در صد سال اخیر در اتریش بیش از هر کشور آلمانی زبان دیگر در زمینه‌ی نقد زبان کار شده است. از جمله نویسندگان معاصر اتریش که تحت تأثیر نظریات لودویگ ویتگنشتاین زبان را به موضوع ادبیات تبدیل کرد پتر هاندکه است.

سال ۱۹۴۵ برای ادبیات آلمان سال صفر نبود. پس از پایان جنگ، طولی نکشید که نویسندگان جوان آلمانی بر بهت و حیرت ناشی از ویرانی‌ها فایق آمدند، با «ادبیات مهاجرت» آشنا شدند و از طریق آن پلی به گذشته زدند، به نواول‌های گوته و کلايست، به حکایات دلنشین و پندآموز هبل که در قرن نوزده می‌زیست، و با آگاهی بر سنت تابناک ادبی، آینده را امکان‌پذیر یافتند. نویسندگانی هم چون برشت، توماس و هاینریش مان، فویشترانگر و دیگران یکی پس دیگری به آلمان برگشتند. کار نوشتن رونق گرفت و جوانانی هم چون هاینریش بل، و با کمی فاصله گونتر گراس، به جست‌وجوی «زبان و سرزمینی درخور زندگی» رفتند. کسانی که پس از جنگ جهانی دوم به کار ادبی رو آوردند، کار خود را با نوشتن داستان کوتاه آغاز کردند. فاتحان آلمان «Short Story» را با خود به آلمان آوردند. همینگوی محبوب همه بود. سه دهه‌ی پس از جنگ دوم، سال‌های شکوفایی داستان کوتاه آلمان است. نوشتن درباره‌ی قهرمانان تکرر، شکست‌خورده و عزلت‌طلب پس از جنگ در آلمان رایج شد. البته آن‌چه نویسندگان آلمان با تکیه بر سنت ادبی هبل، بوشنر و کلايست می‌نوشتند از لحاظ فرم با «Short Story» تفاوت‌هایی دارد. نویسندگان جوان آلمان دمکراتیک هم کمابیش روند مشابهی را طی کردند. البته آن‌ها بنا به شرایط اجتماعی خاص خود به محتوا بیش از فرم اهمیت می‌دادند. در اوایل دهه‌ی شصت نارضایتی عمومی از وضع سیاسی-اقتصادی کشور در آثار برخی نویسندگان منعکس شد و این نویسندگان مورد غضب دولتمردان آلمان

دمکراتیک واقع شدند. از آن زمان به بعد، نویسندگانی همچون اشتفان هایم و یورک بکر به ناچار آثار خود را در غرب به چاپ می‌رساندند.

سوییس با سیر و سلوک خاص خود لااقل به‌ظاهر از آشوب‌های قرن بیستم به سلامت گذشته است، نه دستخوش دگرگونی‌های ژرف اجتماعی شده است و نه جنگی را تجربه کرده است. سوییس با جغرافیای محدود خود، با فضای کار و کوشش بورژوازی حاکم بر آن، با ارتجاع سیاسی‌اش که به او امکان می‌دهد با قدرتمندان جهان از هر طیف و طایفه‌ای به‌آسانی کنار بیاید، ظاهراً از هر تلاطمی به دور مانده است. ماکس فریش و دورنمات دو تن از برجسته‌ترین نویسندگان قرن بیستم سوییس در آثار خود به دورنگی اخلاقی آدم‌ها می‌پردازند و از تنگی افق دید اهالی این سرزمین به‌ظاهر خوش و خرم می‌گویند.

گذشته از یوهان پتر هبل که در قرن نوزده می‌زیست، دیگر نویسندگان این دفتر نمایندگان سه نسل از نویسندگان قرن بیستم کشورهای آلمانی زبان هستند. نسل اول که از آرتور شنیترسلر تا هرمان هسه را در برمی‌گیرد، کسانی هستند که پیش از جنگ جهانی اول یا در جمهوری وایمار به کار نویسندگی رو آوردند و اغلب آن‌ها در پی به قدرت رسیدن هیتلر به ناچار از کشور خود مهاجرت کردند و ادبیات مهاجرت را پدید آوردند. نسل دوم، کسانی هستند که فعالیت ادبی خود را در سال‌های جنگ جهانی دوم یا بلافاصله پس از فرونشستن آتش جنگ آغاز کردند و اغلب آنان تا نیمه‌ی سال‌های پنجاه به شهرت و اعتبار رسیدند. ولفگانگ بورشرت، هاینریش بل، فریدریش دورنمات، ماکس فریش، گونتر گراس... از این جمله‌اند. نسل سوم را نویسندگانی تشکیل می‌دهند که از دهه‌ی شصت به بعد به نام و آوازه رسیدند. یورک بکر، کورت مارتی، مانفرد بیلر، پتر هاندکه... از این دسته‌اند. جای نسل چهارمی که از دهه‌ی هشتاد به بعد پا به عرصه گذاشتند در این دفتر خالی است. عدم حضور آن‌ها در درجه‌ی نخست به این علت است که راقم این سطور هنوز موفق نشده است با آثار آن‌ها رابطه‌ی عمیق‌تری برقرار کند!

ملاک گزینش آثار گردآمده در هر مجموعه‌ای نهایتاً سلیقه‌ی گردآورنده‌ی آن مجموعه است. این قاعده در مورد این دفتر هم صادق است. اما گذشته از این

آرتور شنیتسلر
 Arthur Schnitzler
 (۱۸۶۲-۱۹۳۱)

اصل کلی، در گزینش این آثار هم محتوا مد نظر بوده است و هم فرم. مترجم به ویژه کوشیده است گستره‌ی وسیعی را که نویسندگان آلمانی زبان عرصه‌ی تخیل خود قرار می‌دهند (از افریقا تا امریکای لاتین، از یونان تا ایران) به خواننده‌ی فارسی زبان معرفی کند. از شیوه‌های گوناگون داستان‌نویسی، از راوی دانای کل گرفته تا راوی اول شخص، تک‌گویی (منولوگ) و... نمونه‌هایی در این دفتر گنجانده شده است. در میان نویسندگان آلمانی زبان در قرن بیستم هیچ‌کس به اندازه‌ی کافکا و برشت بر دیگران تأثیر نگذاشته است. زبان این دو نویسنده، کلام موج‌زبان، آن‌چه که می‌نوشتند و آن‌گونه که می‌نوشتند، عرصه‌های تازه‌ای را به روی بسیاری از نویسندگان جوان‌تر باز کرد. هراس، درماندگی، طنز و خواہزدگی پس از کافکا بیان‌شدنی شد. در این مجموعه از کافکا اثری نیامده است^۱، اما برای آن‌که جای او کاملاً خالی نباشد، تلخیص «محاكمه»ی او را به قلم پترهاندکه در این مجموعه گنجانده‌ایم.

تابستان ۱۳۸۵

آرتور شنیتسلر در آغاز پزشک بود و بعدها به کار نویسندگی رو آورد. وی در آثار خود با دیدی نقادانه و غمناک به بررسی فضای محافل وین در حول و حوش آغاز قرن بیستم می‌پردازد. او را از جمله‌ی معدود پایه‌گذاران ادبیات مدرن اتریش می‌دانند. «ستوان گوستل» یکی از مشهورترین آثار این نویسنده، و بی‌شک برجسته‌ترین نمونه‌ی تک‌گویی درونی در ادبیات آلمانی زبان است. وی گذشته از این اثر که به سال ۱۹۰۱ نگاشته است، در سال ۱۹۲۴ در داستان دیگری به نام «دوشیزه‌ی الزه» نیز از تکنیک تک‌گویی درونی بهره گرفت. شنیتسلر با دیدی روان‌شناختی-امپرسیونیستی قهرمانان خود را بررسی می‌کند. مضمون آثار او اغلب جدال زن و مرد در بازی عشق است. «مرده‌ها سکوت می‌کنند» نمونه‌ای از این دست از آثار اوست.

۱. رجوع کنید به: فرانتس کافکا، داستان‌های کوتاه کافکا، علی اصغر حداد، نشر ماهی، چاپ اول، ۱۳۸۴.

ستوان گوستل

آرتور شنیتسلر

تا کی طول خواهد کشید؟ بد نیست نگاهی به ساعت بیندازم... ولی انگار در یک چنین کنسرت وزینی نگاه کردن به ساعت کار پسندیده‌ای نیست. اما مگر کسی به من نگاه می‌کند؟ اگر هم کسی به من نگاه کند، معلوم می‌شود هوش و حواس خودش هم چندان به موسیقی نیست، و از چنین کسی خجالت کشیدن بی‌معنی است... چی؟ تازه یک ربع مانده به ده؟... گمان می‌کردم سه ساعت است که این‌جا هستم. واقعیت این است که این جور کنسرت‌ها با خلق و خوی من جور نیست... راستی دارند چی اجرا می‌کنند؟ بد نیست نگاهی به برنامه بیندازم... آخ بله: اوراتوریو^۱. فکر کردم دارند «مس»^۲ اجرا می‌کنند. راستی که این جور موسیقی فقط به درد کلیسا می‌خورد. تازه کلیسا این خوبی را هم دارد که آدم هر وقت دلش خواست، می‌تواند بلند شود و برود. اگر گوشه‌ی سالن نشسته بودم، خیلی بهتر بود. ولی حالا دیگر چاره‌ای نیست، باید بنشینم و صبر کنم، صبر! بالاخره هر اوراتوریویی هم یک وقتی به پایان می‌رسد! کسی چه می‌داند، شاید هم بسیار زیباست و گیر کار فقط در این است که من دل و دماغش را ندارم. اما مگر برای آدم دل و دماغ می‌ماند؟ ببین کار به کجا کشیده که آدمی مثل من به کنسرت آمده است تا از فکر و خیال در بیاید... اما شاید بهتر بود بلیت کنسرت را به بندهک^۳ می‌دادم. بندهک از این جور چیزها بیش تر خوشش می‌آید، در ضمن خودش هم ویولون می‌زند. ولی اگر این کار را می‌کردم، کوپه تسکی^۴ دلخور می‌شد. بلیت را به من داد،

چون می‌خواست در حقم خوبی کرده باشد. به هر حال، نیتش که خیر بود. چه آدم نازنینی! تنها کسی است که می‌شود روی حرفش حساب کرد... خواهرش جزو آن‌هایی است که آن بالا آواز می‌خوانند. چیزی بیش از صد دختر باکره، همه بالباس مشکلی. مگر می‌شود میان این همه دختر، خواهر کوپه‌تسکی را پیدا کرد؟ چون خواهرش جزو خوانندگان است، بلیت را به من داد... راستی چرا بلیت را برای خودش نگه نداشت! خودمانیم خیلی قشنگ می‌خوانند. چه شکوهی! بسیار عالی! آفرین! آفرین! بله، البته که ما هم ابراز احساسات می‌کنیم. آقای بغل‌دستی چه حرارتی به خرج می‌دهد. یعنی واقعاً تا این اندازه خوشش آمده است؟ آن دخترخانمی که آن جا توی لژ نشسته، چه برو روی قشنگی دارد. معلوم نیست نگاهش به من است یا به این آقای ریش‌طلایی؟... بله، قسمت تک‌خوانی شروع شد! ایشان کی باشند؟ آلتو: دوشیزه والکر^۱، سوپرانو: دوشیزه میشالک^۲... احتمالاً سوپرانو این یکی است... مدت‌ها بود به اپرا نیامده بودم. توی اپرا همیشه به من خوش می‌گذرد، حتی اگر اثری که اجرا می‌کنند کسل‌کننده باشد. راستی اگر بخواهم، می‌توانم پس‌فردا هم برای دیدن تراویاتا^۳ بیایم اپرا. اما بعید نیست پس‌فردا نعشم روی زمین افتاده باشد. آخ چه حرف‌ها، چنین چیزی امکان ندارد. آقای دکتر صبر داشته باش، به زودی یادت می‌دهم که دیگر از این زبان‌درازی‌ها نکنی! مطمئن باش که با ضربیه‌ی شمشیر پره‌ی دماغت را می‌گذارم کف دستت...

کاش می‌شد آن دخترخانم توی لژ را بهتر ببینم! بد نبود اگر دوربین آقای بغل‌دستی‌ام را قرض می‌گرفتم. ولی این‌طور که پیدا است اگر از حالت خلسه‌درش بیاورم، بدجوری عصبانی می‌شود... خواهر کوپه‌تسکی کدام طرف می‌تواند ایستاده باشد؟ یعنی ممکن است پیدایش کنم؟ ولی من که او را دو سه بار بیش‌تر ندیده‌ام. آخرین بار توی باشگاه افسران به هم برخوردیم... راستی راستی همه‌ی این صد دختر هیچ دست‌از پا خطا نکرده‌اند؟ وای، خدای من!... «با همکاری گروه خوانندگان!» گروه خوانندگان... راستی که چه اشتباه مضحکی! من گمان می‌کردم که «گروه خوانندگان» چیزی است شبیه دسته‌ی رقصندگان وین، البته با بعضی تفاوت‌ها!... یادش به خیر، آن وقت‌ها در «دروازه‌ی سبز»، واقعاً که چه خاطرات خوشی!... راستی اسم دختره چی بود؟ بعدها از بلگراد برایم کارت پستال هم

فرستاد... راستی بلگراد هم برای خودش جای قشنگی است! خوش به حال کوپه‌تسکی. حتماً الان برای خودش توی رستوران لم داده و دارد سیگار برگ ویرجینیا دود می‌کند!...

چرا این مردک این‌طور به من نگاه می‌کند؟ گمانم بو برده که حوصله‌ام سررفته و حواسم به موسیقی نیست... آقای محترم، توصیه می‌کنم این قدر چشم‌دریده نباشید، وگرنه بعداً توی سرسرا خدمتتان خواهم رسید! سرش را برگرداند!... خوشم آمد، مردم چه قدر از نگاه من می‌ترسند... این او آخر اشتهفی^۱ می‌گفت «چشم‌های تو قشنگ‌ترین چشم‌هایی است که به عمرم دیده‌ام!»... آخ اشتهفی، اشتهفی، اشتهفی! در واقع تقصیر اشتهفی است که من الان این‌جا نشسته‌ام و ناچارم مدت‌ها به این آه و ناله‌گوش بدهم. آخ که این عذر و بهانه‌های اشتهفی هم کم‌کم دارد کفر مرا بالا می‌آورد. امشب چه شب خوبی می‌توانست باشد. خیلی دلم می‌خواست یک‌بار دیگر نامه‌ی اشتهفی را می‌خواندم. نامه همین جاست، ولی اگر بخواهم آن را از جیب کتم بیرون بیاورم، این مردک کنار دستی‌ام کله‌ام را خواهد کند! تازه، من که از حفظ می‌دانم اشتهفی چه نوشته است... نوشته نمی‌تواند بیاید، چون باید با مردک برود شام بخورد... وای که هفته‌ی پیش چه صحنه‌ی خنده‌داری شده بود. اشتهفی با طرف توی رستوران گارتناگلشافت^۲ سر یک میز نشسته بود، من و کوپه‌تسکی هم روبه‌روی آن‌ها. اشتهفی مدام با چشم و ابرو به من علامت می‌داد و قرار و مدار می‌گذاشت. کسی باورش نمی‌شود، ولی مردک اصلاً متوجه نشد. این‌طور که می‌گویند، یهودی است! بله، حتماً. سبیل سیاه که دارد، توی بانک هم که کار می‌کند. در ضمن گویا ستوان احتیاط هم هست! وای به حالش اگر برای تمرین تیراندازی گذارش به یگان ما بیفتد! اصلاً چرا اجازه می‌دهند این همه یهودی افسر بشوند؟ این‌طور که پیش می‌رود، باید فاتحه‌ی یهودستیزی را خواند! چند روز پیش توی مهمانی مانهایمرها^۳، همان‌جا که درگیری با دکتر پیش آمده... راستی مثل این که خود مانهایمرها هم یهودی‌اند، یهودی غسل تعمید شده... ولی از قیافه‌هایشان اصلاً پیدا نیست، به خصوص خانم مانهایمر... چه موهای بوری، و چه هیکلی!... روی هم‌رفته خیلی خوش گذشت. غذای فوق‌العاده، سیگار برگ عالی... چه می‌شود کرد، هر کسی از این پول‌ها ندارد...

آفرین، آفرین! مثل این که کم کم دارد تمام می شود. بله، روی صحنه همه قیام کردند... چه لحظه‌ی باشکوهی، چه عظمتی! ارگ هم هست؟... من از ارگ خیلی خوشم می آید... بله، واقعاً که زیباست. بسیار عالی! راستی که باید بیش از این ها به کنسرت بیایم... به کوپه تسکی می گویم خیلی عالی بود... یعنی ممکن است امشب او را توی کافه تریا ببینم؟ وای، اصلاً حوصله ندارم بروم کافه تریا. دیروز بدجوری اوقاتم تلخ شد! تنها در یک دور بازی صد و شصت گولدن باختم. چه حماقتی! و آن همه پول را چه کسی برد؟ معلوم است چه کسی. بالرت^۱ بُرد، آدمی که اصلاً به این پول ها نیاز ندارد... در اصل تقصیر بالرت است که من ناچار شدم به این کنسرت ابلهانه بیایم... وگرنه امروز هم می توانستم بازی کنم. شاید هم بخشی از باختم را جبران می کردم. ولی خودمانیم، خوب کاری کردم که به خودم قول دادم یک ماه تمام دست به ورق نزنم... نامه‌ام که به دست مامان برسد، باز دماغ خواهد شد! ای بابا، فقط کافی است یک سری برود سراغ برادرش. پول دایی از پارو بالا می رود. این چند صد گولدن ناقابل برای او پولی نیست. ای کاش از خر شیطان پیاده می شد و کمک خرج منظمی برایم در نظر می گرفت... ولی نه، امکان ندارد بدون خواهش و تمنا حتی یک پول سیاه از او بیرون کشید. تازه، آخر سر هم جواب می دهد: سال گذشته محصول بد بود... یعنی امسال تابستان هم باید از سر ناچاری چهارده روز آژگار را پیش او بگذاریم؟ راستی که آن جا جان آدم از فرط کسالت به لب می رسد... ولی اگر دختره... راستی اسمش چی بود؟... عجیب است، اسم کسی یاد من نمی ماند!... آهان، یادم آمد: اِتلکا^۲ بود... حتی یک کلمه هم آلمانی نمی فهمید، ولی ضرورتی هم نداشت... نیازی نبود حرفی زده شود!... بله، خیلی خوش خواهد گذشت. چهارده روز هوای روستا و چهارده شب اِتلکا یا هر کس دیگر... ولی بعد، به ناچار باید هشت روز را هم پیش مامان و پاپا بگذاریم... امسال کریسمس مامان چندان سر حال نبود... ولی حتماً تا حالا آن دلخوری برطرف شده. من اگر جای مامان بودم، از این که پاپا بازنشسته شده خوشحال می شدم. کلارا^۳ هم بالاخره یک وقتی شوهر خواهد کرد... دایی هم می تواند یک کمی سرکیسه را شل کند... بیست و هشت سال که سنی نیست... فکر نکنم اشتفی خیلی جوان تر باشد... راستی که عجیب است: معمولاً زن ها جوان تر می مانند. مثلاً همین خانم مارتی^۴ که این اواخر

1. Ballert 2. Etelka 3. Klara 4. Maretti

در «مادام سان-ژنه»^۱ بازی می کرد، بی پرو برگرد سی و هفت سال را دارد، ولی چه بر و رویی... اگر از من تقاضا می کرد، دست رد به سینه اش نمی زدم، اما حیف که از من تقاضا نکرد...

چه هوای گرمی! هنوز خیال ندارد تمام شود؟ آخ که دلم چه قدر برای هوای آزاد لک زده! اول می روم دور و بر بلوار کمی گردش می کنم... برنامه‌ی امروز از این قرار است: سر شب، رختخواب و استراحت. فردا بعدازظهر باید قبراق و سر حال باشم! عجیب است، هیچ به فکرش نیستم، قضیه برایم اهمیت خاصی ندارد! ولی خودمانیم، باز اول کمی هیجان زده بودم. نه این که ترسیده باشم، نه. ولی شب قبلش دلشوره داشتم... البته سروان بیزانس^۲ را هم نمی شد دست کم گرفت. با این حال بلایی سرم نیامد!... ماجرا مال یک سال و نیم پیش است. راستی که زمان چه تند می گذرد! آن موقع بیزانس نتوانست زخمی به من بزند، حالا هم از دست این دکتر کاری بر نمی آید! البته گاهی این شمشیر بازهای تازه کار از همه خطرناک ترند. دوشینسکی^۳ تعریف می کرد یک بار نزدیک بوده یک ناشی که برای اولین بار شمشیر به دست می گرفته او را از پا در آورد، حال آن که این دوشینسکی امروزه در سازمان مقاومت غیر نظامی مربی شمشیر بازی است. البته باید دید آن موقع هم شمشیر باز ماهر به حساب می آمده یا نه... مهم تر از همه این است که خون سرد باشی، دیگر حتی نمی توانم ادعا کنم که درست و حسابی عصبانی هستم، ولی به هر حال کاری که کرد و قیحانه بود، خیلی و قیحانه بود! حتم دارم اگر شامپانی نخورده بود، چنین جرئتی نداشت... چه وقاحتی! شک ندارم که سوسیالیست است! بله، امروزه روز قانون شکن ها همه سوسیالیست اند! عجب جماعتی... بزرگ ترین آرزو شان این است که ارتش منحل شود، ولی دیگر فکر این را نمی کنند که اگر یک روز چینی ها بریزند سرشان، چه کسی باید به دادشان برسد. احمق های نادان! لازم است آدم گه گاهی به این ها ناز شستی نشان بدهد. کاری که کردم کاملاً درست بود. بعد از آن زبان درازی که کرد، چه خوب کردم دست از سرش برنداشتم. یادش که می افتم، خونم به جوش می آید! خودمانیم، واکنشی که نشان دادم حرف نداشت. سرهنگ هم معتقد است که رفتارم کاملاً اصولی بود. قضیه به نفعم تمام خواهد شد. در آن جمع، بودند کسانی که بدشان نمی آمد مردک را از معرکه نجات بدهند. مثلاً

1. Madame Sans-Gêne 2. Bisanz 3. Doschintzky

مولر^۱. اگر به او فرصت می‌دادی، باز بدش نمی‌آمد به قول خودش بی‌طرفانه قضاوت کند. ولی تا به حال خیلی آدم‌ها با قضاوت به اصطلاح بی‌طرفانه باعث بی‌آبرویی خود شده‌اند... «جناب سروان!»... با چه لحن و قیحانه‌ای می‌گفت «جناب سروان!»... «حتماً قبول دارید...» راستی چه طور شد که صحبت به جای باریک کشید؟ اصلاً روی چه حساب من با مردک سوسیالیست هم‌کلام شدم؟ راستی قضیه چه طور شروع شد؟... مثل این که خانم مشکی پوشی هم که با خود به طرف بوفه می‌بردم شاهد گفت‌وگو بود... بعداً مرد جوانی که شکارگاه نقاشی می‌کند، راستی اسمش چی بود؟... بله، به خدا قسم که همه‌اش تقصیر او بود! او بود که صحبت مانور را پیش کشید، دکتر بعداً به جمع ما پیوست و حرفی زد که من خوشم نیامد. گمانم به جای مانور گفت «جنگ بازی» یا چیزی شبیه به این. البته این حرف را موقعی زد که من نمی‌توانستم جوابش را بدهم... بله، بعد صحبت از مدرسه‌ی نظام به میان آمد... بله، یادم آمد... و من از خاطره‌ی یک جشن میهن پرستانه حرف زدم... بعد دکتر، البته نه بلافاصله، اما به هر حال در ادامه‌ی آن گفت‌وگو گفت: «جناب سروان، حتماً قبول دارید که تمام همقطارهای شما فقط به این نیت وارد ارتش نشده‌اند که از مام میهن دفاع کنند!» عجب وقاحتی! یک چنین آدمی جرئت می‌کند تو روی یک افسر از این حرف‌ها بزند! کاش یادم می‌آمد که چه جوابی به او دادم. آخ، بله، گفتم بعضی‌ها خودشان را قاطی مسائلی می‌کنند که از آن هیچ اطلاعی ندارند... بله، یادم آمد... و بعد یکی پیدا شد که می‌خواست دعوا را به خوبی و خوشی فیصله بدهد. طرف، پیرمردی بود با صدای تودماغی... ولی من ایداً کوتاه نیامدم! لحن دکتر دقیقاً طوری بود که انگار می‌خواست به من طعنه بزند. فقط این مانده بود که ادعا کند من به این دلیل سر از مدرسه‌ی نظام درآورده‌ام که از دبیرستان اخراجم کرده‌اند. راستی که مردم عادی از احساسات امثال ما هیچ سر در نمی‌آورند، یعنی شعورش را ندارند که سر در بیاورند... یادش به خیر، آن روزی که برای اولین بار یونیفرم پوشیدم. راستی که هر کسی چنین خاطره‌ای ندارد... سال گذشته موقع مانور اگر می‌زد و ناگهان قضیه جدی می‌شد، چه چیزها که حاضر نبودم برایش فدا کنم... می‌روویچ^۲ هم، آن‌طور که خودش می‌گفت، درست حال مرا داشت. بعد وقتی اعلاحضرت، سوار بر اسب، از صفوف ماسان دید، و آن سخنرانی

سرهنگ، راستی که در چنین شرایطی آدم باید یک پارچه رذل باشد که قلبش از هیجان به تپش نیفتد... آن وقت یک آدم بی‌سروپا که تمام عمر سرش فقط توی کتاب بوده است، از راه می‌رسد و به خودش اجازه می‌دهد یک چنین حرف و قیحانه‌ای تحویل آدم بدهد... دکتر عزیز، صبر داشته باش، مبارزه تا آخرین نفس... بله، تو را از نفس خواهم انداخت...

چی شد؟ مگر نه این که کم کم باید تمام بشود؟... «شما ای فرشتگان آسمانی، خدا را ستایش کنید»... بله، این همسرایی پایانی است... چه باشکوه، بی‌نقص و بی‌ایراد، واقعاً زیباست! ای وای، از خانمی که توی لژ نشسته بود و عشوهِ می‌ریخت غافل شدم. مثل این که رفته پی کارش... آن یکی هم کم خوشگل نیست... حیف که دوربین ندارم. برونتالر^۱ کله‌اش خوب کار می‌کند که دوربینش را همیشه توی کافه‌تریا پیش صندوق‌دار می‌گذارد. این طوری آدم هیچ وقت دست‌خالی نمی‌ماند... ای کاش دختر جلویی برای یک بار هم شده سرش را برمی‌گرداند! تمام مدت چه سنگین و رنگین سر جایش نشسته است. آن یکی هم باید مادرش باشد. شاید بد نباشد کم کم به طور جدی فکر از دواج باشم. ویلی^۲ هم وقتی دل به دریا زد مسن تر از حالای من نبود. این هم برای خودش بد فکری نیست که آدم همیشه توی خانه یک زن خوشگل حاضر و آماده داشته باشد... حیف که اشتفی درست امروز گرفتار است! کاش دست کم می‌دانستم حالا که جاست. در این صورت باز می‌رفتم و درست روبه‌رویش می‌نشستم. اگر طرف از سروسر اشتفی بویی ببرد، خیلی ناجور خواهد شد. در این صورت، اشتفی و بال گردن من می‌شود... وای که رابطه‌ی فلیس^۳ با خانم وینترفلد^۴ چه قدر برایش آب می‌خورد! با وجود این، طرف مدام سرفلیس کلاه می‌گذارد. کار این دو تا آخرش به بدجایی ختم می‌شود... آفرین! آفرین!... بالاخره تمام شد!... چه موهبتی که آدم می‌تواند از جایش بلند شود... واقعاً که! یعنی این مردک چه قدر وقت لازم دارد تا دوربینش را بگذارد توی جلدش؟

«بخشید، بخشید، اجازه بدهید من رد بشوم.»

چه قدر شلوغ است. بهتر است بگذاریم اول مردم بروند...

چه خانم شیک پوشی... یعنی این همه الماس واقعاً اصل است؟... آن یکی هم بدک نیست... ببین چه طور نگاهم می‌کند!... بله دوشیزه‌ی عزیز، من هم چندان

بی میل نیستیم!... آخ چه دماغی! باید یهودی باشد... باز یکی دیگر... عجب حکایتی است، آن طرف هم نصف جمعیت یهودی است... حالا دیگر موقع اجرای اوراتوریو هم آدم را راحت نمی گذارند... بسیار خوب، حالا ما هم دنبال دیگران راهی می شویم... چرا مردک از پشت سر این قدر فشار می دهد؟ کاری می کنم که این عادت از سرش بیفتد... آخ، یک پیرمرد محترم!... از آن روبه رو چه کسی دارد عرض ادب می کند؟... اراد تمندم، اراد تمندم! قیافه اش اصلاً آشنا نیست... فکر کنم بهترین کار این است که یک راست بروم لای دینگر! شام بخورم... شاید هم بهتر باشد بروم گارتناگلز لشفات. غلط نکنم اشتفی هم آن جاست. راستی چرا ننوشت با مردک کجا می رود؟ حتماً خودش هم درست نمی دانسته. پیش خودمان بماند، ولی تا این اندازه نیازمند دیگری بودن هم بد چیزی است... دخترک بیچاره! مثل این که داریم به در خروجی می رسیم... چه دختر خوشگلی! تک و تنها؟ چه نگاهی می کند. بله، بد فکری نیست، دنبالش می روم!... حالا باید از پله ها سرازیر شد... اوه، یک سرگرد از هنگ نود و پنج... ببین با چه آب و تابی تشکر می کند... این طور که پیدا است جز من افسرهای دیگری هم توی سالن هستند... راستی دختر خوشگله کجا رفت؟ آهان آن جاست... کنار نرده ها ایستاده... مثل این که حالا وقت آن است که برویم سراغ کلاه و پالتو... باید مواظب باشم که دخترک از چنگم فرار نکند... مثل این که کار از کار گذشت! چه لوس و بی مزه! سفارش کرده بیایند دنبالش. ببین در حال رفتن چه طور به ریشم می خندد! راستی که دختر جماعت ارزش حسرت خوردن ندارد... خدای من، رختکن چه شلوغ است!... بهتر است کمی دست نگه داریم... بالاخره این مردک احمق کی خیال دارد شماره ی مرا از دستم بگیرد؟...

«آقا، شماره ی دو یست و بیست و چهار! آن جا، آن روبه رو! مگر نمی بینید! آن جا! بالاخره پیدا کردید!... من که گفتم!»... این مردک شکم گنده حسابی سر راه را گرفته. دستم به رختکن نمی رسد...

«بفرمایید!»...

«صبر داشته باشید، صبر!»

مردک دارد چی غرغر می کند؟

«یک کمی صبر داشته باشید!»

مثل این که باید یک چیزی بارش کنم... «این طور سر راه نایستید!»

«خیالتان راحت باشد، از چیزی عقب نمی مانید!»

مردک دارد چی غرغر می کند؟ دارد با من حرف می زند؟ چه وقیح! نباید

بگذارم این طور با من حرف بزند! «ساکت!»

«چی گفتید؟»

ببین با چه لحنی حرف می زند. دارد وقاحت را از حد می گذارند!

«این قدر فشار ندهید!»

«ممکن است خفقان بگیرید؟» وای چی گفتم، خیلی بد شد... ولی دیگر

نمی شود کاریش کرد.

«چی گفتید؟»

دارد سرش را برمی گرداند... وای خدای من، این که آشناست! این همان نانوائی

است که همیشه به کافه تریامی آید... مردک این جا چه می کند؟ حتماً دخترش یا یکی

از کسانش توی آکادمی آواز کار می کند... یعنی دارم درست می بینم؟ دسته ی

شمشیر من توی دست مردک چه می کند؟... نکند مردک دیوانه شده؟... «آقا، با شما

هستم...»

«جناب سروان، صدا یتان در نیاید.»

دارد چه می گوید؟ خدا کند حرفش به گوش کسی نرسیده باشد. نه، کاملاً

آهسته حرف می زند... بسیار خوب، ولی چرا شمشیرم را ول نمی کند؟... لعنت بر

شیطان... مثل این که باید زور به کار ببرم... نمی توانم دستش را از قبضه ی شمشیر

پس بزنم... فقط خدا کند جنجال به پا نشود!... این جناب سرگرد نیست که پشت سر

من ایستاده؟... یعنی کسی متوجه شده که مردک دسته ی شمشیر مرا گرفته؟ دارد با

من حرف می زند! از من چه می خواهد؟ «جناب سروان اگر کم ترین سرو صدایی

راه بیندازید، شمشیر را از توی غلاف بیرون می کشم، دو نیم اش می کنم و تکه های

آن را می فرستم برای فرمانده هنگ. پسرک نادان فهمیدی چه گفتم؟»

چی گفت؟ انگار دارم خواب می بینم. یعنی واقعاً داشت با من حرف می زد؟

باید جوابش را بدهم... ولی دارد جدی می گوید. واقعاً دارد شمشیر را بیرون

می کشد. خدای من، حرکت دستش را احساس می کنم... بله، دارد شمشیر را بیرون

می کشد. دارد چه می گوید؟... خدای من، فقط خدا کند جنجال به پا نشود؟ باز دارد

چه می گوید؟

«من خیال ندارم آینده‌ی شما را ضایع کنم... پس آرام باشید! نترسید، کسی چیزی نشنیده... هیچ اتفاقی نیفتاده! بسیار خوب... حالا برای این که کسی بویی نبرد، دوستانه و بادب از هم جدا می‌شویم! جناب سروان ارادتمندم، خوشحال شدم.»

خدای من، یعنی خواب می‌دیدم؟... واقعاً این چیزها را گفت؟... کجا غیبش زد؟... آن جاست، دارد می‌رود... به‌واقع باید شمشیر را بیرون بکشم و تکه پاره‌اش کنم. خدای من، ولی کسی که چیزی نشنیده... نه، مردک درگوشی حرف می‌زد... با وجود این، چرا نمی‌روم سراغش و کله‌اش را داغان نمی‌کنم؟... نه، این کار شدنی نیست، شدنی نیست... باید همان موقع حسایش را می‌رسیدم... چرا همان موقع یقه‌اش را نگرفتم؟... ولی مگر کاری از دستم برمی‌آمد؟... مردک قبضه‌ی شمشیر را محکم گرفته بود، تازه ده بار هم قوی‌تر از من است... اگر یک کلمه‌ی دیگر می‌گفتم، شمشیر را واقعاً دو نیم می‌کرد... چه خوب که بلند حرف نزد! اگر کسی متوجه می‌شد، ناچار بودم درجا یک گلوله خالی کنم توی مغزم... شاید واقعاً خواب می‌دیدم... چرا آن آقایی که پای ستون ایستاده این‌طور نگاهم می‌کند؟ نکند حرف‌های مردک را شنیده باشد؟... ازش می‌پرسم... می‌پرسم؟ چه چیز را؟ مثل این که زده به سرم! سر و وضعم چه‌طور است؟ از قیافه‌ام چیزی پیداست؟ حتماً رنگم حسابی پریده. مردک رذل کجا رفت؟... باید به حسایش برسیم!... رفته پی کارش... دور و بر کاملاً خلوت شده... پس پالتوی من کو؟... پالتو را پوشیده‌ام؟... اصلاً متوجه نشدم... چه کسی کمکم کرد؟... آهان، آن خدمتکاری که آن گوشه ایستاده... باید یک انعامی به او بدهم... بسیار خوب!... ولی راستی قضیه از چه قرار بود؟ یعنی واقعاً این ماجرا اتفاق افتاد؟ واقعاً کسی با من این‌طور حرف زد؟ کسی مرا «پسرک نادان» خطاب کرد و من بلافاصله تکه پاره‌اش نکردم؟... ولی آخر کاری از دستم برنمی‌آمد... مردک مشت داشت مثل فولاد... انگار خشکم زده بود... نه، حتماً عقلم را از دست داده بودم، وگرنه با دست دیگرم... ولی در این صورت شمشیرم را از غلاف بیرون می‌کشید و دو نیم می‌کرد. آن وقت کارم تمام بود، تمام! بعد هم که راهش را گرفت و رفت، دیگر دیر شده بود... از پشت سر که نمی‌شد شمشیر را فروکنم توی تنش.

چی؟ به این زودی رسیدم به خیابان؟ چه‌طور از ساختمان اپرا بیرون آمدم؟ چه قدر هوا سرد است... بله، این باد حالم را جا می‌آورد... آن‌هایی که آن‌جا جمع شده‌اند چه کسانی‌اند؟ چرا به من نگاه می‌کنند؟ نکند چیزی به گوششان خورده...

نه، امکان ندارد کسی چیزی شنیده باشد. مطمئنم، چون بلافاصله دور و بر را وارسی کردم! کسی حواسش به ما نبود. نه، کسی چیزی نشنید... گیرم کسی چیزی نشنیده باشد، مردک که این حرف‌ها را به زبان آورد. من هم همین‌طور ایستادم و هیچ عکس‌العملی نشان ندادم، انگار خشکم زده بود!... ولی اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم چیزی بگویم، نمی‌توانستم کاری بکنم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که ساکت بمانم، ساکت!... چه وحشتناک، تحمل این وضعیت ممکن نیست. هر جا دستم به او برسد، باید بی‌چون و چرا به حسایش برسیم!... مردک رذل، به من توهین می‌کنی؟ به من؟ بدتر از همه این که مرا می‌شناسد... لعنت بر شیطان. مردک مرا می‌شناسد، می‌داند من کجا هستم!... می‌تواند برای هر کسی که دلش خواست تعریف کند با من چه کرده! نه، نه، این کار را نمی‌کند، وگرنه نیازی نبود آن‌طور آهسته حرف بزنند... قصدش این بود که فقط من حرف‌هایش را بشنوم! ولی چه کسی تضمین می‌کند که همین امروز یا فردا نظرش عوض نشود و نخواهد همه چیز را برای دیگران بازگو کند؟ مثلاً برای همسرش، برای دخترش یا آشنایانش توی کافه‌تریا؟ خدای من، همین فردا دوباره چشمم به چشمش می‌افتد! فردا که بروم کافه‌تریا، مردک مثل همیشه آن‌جا نشسته و دارد با آقای اشلزینگر^۱ و آن یکی که گل مصنوعی می‌فروشد ورق بازی می‌کند... نه، نه، امکان ندارد، امکان ندارد... اگر چشمم به او بیفتد، تکه پاره‌اش می‌کنم... نه، نمی‌شود تکه پاره‌اش کنم، من چنین حقی ندارم... همان موقع می‌بایست به حسایش می‌رسیدم، همان موقع!... حیف که فرصت نشد! بهتر است بروم پیش سرهنگ و موضوع را گزارش کنم... بله، می‌روم پیش سرهنگ... سرهنگ آدم خوبی است. به او می‌گویم: جناب سرهنگ، احتراماً به عرض می‌رساند، مردک قبضه‌ی شمشیرم را گرفته بود و ول نمی‌کرد، موقعیت دقیقاً طوری بود که انگار مرا خلع سلاح کرده... سرهنگ چه جواب خواهد داد؟ بله، چه جواب خواهد داد؟ معلوم است چه جواب خواهد داد: با بد و بیراه مرخصم خواهد کرد!... راستی آن عده‌ای که آن‌طرف خیابان دارند به راه خود می‌روند، همه‌شان سرباز وظیفه‌اند؟... چه قدر بد، در تاریکی شب با افسرها فرق چندانی ندارند... دارند ادای احترام می‌کنند! وای که اگر می‌دانستند، اگر می‌دانستند!... کافه‌تریای هوخلایتنر^۲ آن روبه‌روست. شاید این وقت شب عده‌ای

از هم قطارها آن جا جمع باشند... چه بسا بعضی از آن‌ها را شخصاً بشناسم... شاید بد نباشد قضیه را برای اولین آشنایی که به تورم خورد تعریف کنم، البته طوری که انگار ماجرا برای یک نفر دیگر اتفاق افتاده... این طور که پیداست، حواسم بدجوری پریشان است... دارم کجا می‌روم؟ چرا دارم توی خیابان‌ها پرسه می‌زنم؟ بله، ولی آخر کجا می‌توانم بروم؟ راستی مگر قرار نبود بروم لای‌دینگر شام بخورم؟ هاها، بروم میان مردم... گمان کنم هر کس چشمش به من بیفتد، فوراً می‌فهمد قضیه از چه قرار است. بله، ولی بالاخره باید یک کاری بکنم... چه کاری؟ هیچ کاری، هیچ کاری. کسی که چیزی نشنیده... کسی که بویی نبرده. فعلاً کسی چیزی نمی‌داند. شاید بد نباشد به خانه‌اش بروم و از ش قول بگیرم که به کسی حرفی نزنند... آخ نه، حاضرم یک گلوله توی مغز خودم خالی کنم، ولی به دست و پای او نیفتم!... بله، خودکشی معقول‌ترین کار است! معقول‌ترین کار؟ مگر راه دیگری هم وجود دارد؟... اگر از سرهنگ پرسم، یا از کوپه‌تسکی، یا از بلانی^۱، یا از فریدمایر^۲، مسلماً همه‌شان خواهند گفت: راه دیگری وجود ندارد!... شاید بد نباشد با کوپه‌تسکی مشورت کنم؟... بله، این بهترین کار است... به هر حال به خاطر فردا هم شده باید با او صحبت کنم... بله، حتماً، به خاطر فردا... ساعت چهار توی پادگان سواره‌نظام... ناسلامتی من فردا ساعت چهار دوئل دارم... ولی من که دیگر محق نیستم دوئل کنم، یعنی صلاحیتش را ندارم... چه حرف‌ها! چه حرف‌ها! فعلاً که کسی چیزی نمی‌داند، کسی که از قضیه بویی نبرده! هستند کسانی که بدتر از این‌ها سرشان آمده... دربارهی دکنر^۳ و دوئل او با ردروف^۴ چه جنجال‌ها که راه نیفتاد، ولی آخر سر کمیته‌ی انضباطی رأی به انجام دوئل داد... ولی کمیته‌ی انضباطی در مورد من چه حکمی خواهد داد؟ پسرک نادان، پسرک نادان... و من همین‌طور ایستادم و هیچ کاری نکردم. خدای من، چه فرقی می‌کند که کسی از قضیه خبر داشته باشد یا نداشته باشد! من که خودم خبر دارم، و مهم هم همین است! من که خودم می‌دانم دیگر آن آدم یک ساعت پیش نیستم. خودم که می‌دانم صلاحیت ندارم دوئل کنم، و به همین دلیل هم باید یک گلوله توی مغزم خالی کنم... اگر این کار را نکنم، هرگز در زندگی آرامش نخواهم داشت... مدام نگران خواهم بود که مبادا کسی بویی ببرد... و چه بسا یک وقتی کسی پیدا شود و ماجرای امشب را توی صورت‌م بازگو کند! وای که

1. Blany 2. Friedmair 3. Deckener 4. Rederer

یک ساعت پیش چه آدم خوشبختی بودم... سرنوشت این‌طور می‌خواست که کوپه‌تسکی آن بلیت را به من بدهد و از طرف دیگر اشتفی، این زن سربه‌هوا، هم دعوت‌م را رد کند. راستی که زندگی به چه چیزها بسته است... بعد از ظهر همه چیز خوب و خوش بود، اما حالا من مردی هستم از دست‌رفته و برایم جز خودکشی راه دیگری نمانده... دارم با این عجله کجا می‌روم؟ مگر چیزی از دستم درمی‌رود؟... ناقوس دارد ساعت چند را اعلام می‌کند؟... یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده... ساعت یازده است. مثل این‌که قرار بود بروم شام بخورم! بالاخره هر چه باشد باید یک جایی بروم... شاید بد نباشد به یک رستوران پرت بروم، جایی که کسی مرا نشناسد. به هر حال باید چیزی بخورم، حتی اگر قرار باشد بعداً یک گلوله توی مغز خودم خالی کنم... هاها، مرگ که باز بچه نیست... راستی این جمله را همین اواخر از زبان چه کسی شنیدم؟... خودمانیم، مگر فرقی هم می‌کند؟ راستی چه کسی بیش از همه از مرگ من ناراحت خواهد شد؟ مامان یا اشتفی؟... اشتفی... ای وای، اشتفی... بیچاره اشتفی حتی اجازه ندارد درد و غمش را بروز بدهد. و گرنه طرف عذرش را خواهد خواست... توی پادگان کسی به فکرش نمی‌رسد که دلیل خودکشی من چه بوده... همه از خودشان می‌پرسند چرا گوستل چنین کاری کرد. به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کند که دلیل خودکشی من این است که یک ناوای بی‌قابلیت، یک موجود رذل که از بد حادثه بازویی قوی‌تر از من داشته... واقعاً که احمقانه است، احمقانه! آدمی مثل من باید به خاطر چنین توهینی در عین جوانی و شادابی... بله، بعد که کار از کار گذشت، همه خواهند گفت: گوستل نمی‌بایست به خاطر چنین حماقتی خودش را می‌کشت. حیف شد!... ولی اگر الان از هر کسی پرسم، فقط یک جواب خواهم شنید، حتی اگر آن کس شخص خودم باشد... واقعاً و حشمتناک است... ما ارتشی‌ها در برابر غیرنظامی‌ها چه قدر بی‌دفاع‌ایم... ولی مردم فکر می‌کنند چون ما شمشیر به کمر می‌بندیم، به دیگران تفوق داریم... و اگر یک وقتی احیاناً یکی از ما دست به اسلحه ببرد، همه ما را چنان به باد انتقاد می‌گیرند که انگار نظامی‌جماعت قاتل مادرزاد است... حتماً روزنامه هم خبرش را چاپ خواهد کرد... «خودکشی یک افسر جوان»... راستی در این گونه موارد معمولاً چه می‌نویسند؟... «علت خودکشی در پرده‌ی ابهام مانده است»... هاها!... «در سوگ او»... قضیه واقعاً جدی است، ولی تمام مدت به نظرم می‌رسد که دارم برای خودم داستان تعریف می‌کنم... بله، قضیه واقعاً جدی است... بی‌هیچ

چون و چرا باید خودم را بکشم، برایم جز این چاره‌ای نمانده. مگر می‌شود دست روی دست بگذارم و منتظر بشوم که فردا موقع دوئل کوپه‌تسکی و بلانی وکالتم را رد کنند و بگویند: ما نمی‌توانیم دستیار تو باشیم! راستی هم اگر بخوایم آن‌ها را با اصرار به این کار مجبور کنم، آدم رذلی خواهم بود... آدمی مثل من که می‌گذارد پسرک نادان خطابش کند و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، نباید از کسی چنین توقعی داشته باشد. همین فرداست که همه از موضوع باخبر شوند... واقعاً احمقانه است که حتی برای یک ثانیه به خودم تلقین کنم آدمی مثل این مردک موضوع را برای دیگران بازگو نخواهد کرد... برعکس، او همه جا جار خواهد زد... همین الان زنش همه چیز را می‌داند، فردا هم تمام کافه‌تریا از قضیه باخبر می‌شود... مطلب به گوش گارسون‌ها خواهد رسید... آقای اشلزینگر و خانم صندوق‌دار همه چیز را خواهند دانست. حتی اگر مردک تصمیم هم گرفته باشد به کسی چیزی نگوید، حداکثر پس فردا به حرف خواهد آمد... و اگر احیاناً پس فردا به حرف نیاید، بی‌شک سر هفته به حرف خواهد آمد... حتی به فرض این که امشب سکنه کند، خود من که موضوع را می‌دانم... من خودم از همه چیز باخبرم... و من کسی نیستم که چنین اهانتی را نادیده بگیرم و باز یونیفرم بیوشم و شمشیر به کمر ببندم... بله، جز خودکشی چاره‌ای دیگری نیست. همین و بس. تمام شد و رفت! خودمانیم، آن قدرها هم هولناک نیست. تازه از کجا معلوم که اگر خودکشی نکنم، فردا بعدازظهر شمشیر دکتر کارم را نسازد؟... چنین چیزی کم پیش نیامده است... مثلاً بائر^۱ بینوا زخم سرش چرک کرد و سر سه روز از دنیا رفت... برنیچ^۲ هم از اسب افتاد و گردنش شکست... خلاصه این که چاره‌ای دیگری نیست، برای آدمی مثل من نیست! البته هستند کسانی که با این گونه مسائل آسان‌تر کنار می‌آیند... بله، همه جور آدمی پیدا می‌شود!... قصابی که مچ رینگایمر^۳ را پیش زنش گرفته بود، یک سیلی خواباند زیر گوشش. رینگایمر سیلی را خورد و دم نزد. حالا هم رفته ساکن روستا شده و ازدواج هم کرده... تعجب دارد، ولی هستند زن‌هایی که حاضرند با این قماش مردها ازدواج کنند!... به خدا قسم که اگر رینگایمر به وین برگردد، من یکی حاضر نیستم حتی با او دست بدهم... خلاصه این که، گوستل عزیز، باید با زندگی وداع کنی، همه چیز تمام شد، تمام! دیگر حرفش را هم ننزنیم، خلاص!... بسیار

خوب، حالا که معلوم شد چه باید کرد، قضیه چندان هم وحشتناک نیست... راستی که چه قدر خونسردم... در واقع از این لحاظ همیشه به خودم اطمینان داشتم و می‌دانستم اگر یک وقتی با مسئله‌ی مرگ روبه‌رو شوم، خونسرد خواهم ماند، کاملاً خونسرد... فقط چیزی که هست، اصلاً فکرش را نمی‌کردم قضیه به این صورت اتفاق بیفتد. منظورم این است که فکر نمی‌کردم ناچار بشوم خودم را بکشم، چرا که چنین کسی... شاید هم درست نفهمیدم چه گفت... چه بسا حرفش چیز دیگری بود... آخر هیاهوی کنسرت و گرمای هوا کلافه‌ام کرده بود... نکند عقلم را از دست داده بودم و قضیه اصلاً واقعیت ندارد... یعنی ممکن نیست این‌طور باشد؟ هاها، ممکن نیست این‌طور باشد! هنوز صدایش توی گوشم زنگ می‌زند... هنوز توی انگشت‌هایم حس می‌کنم که چه‌طور تلاش می‌کردم دستش را از قبضه‌ی شمشیر پس بزنم... چه پرزور بود، چه نیرویی داشت!... حال آن‌که من خودم هم چندان کم‌زور نیستم... توی هنگ فقط فرانسیسکی^۱ از من قوی‌تر است...

بالاخره رسیدیم به پل آسپرن^۲... اگر همین‌طور پیش بروم، آخرش سر از کجا در خواهم آورد؟ به این ترتیب، گمان کنم نصفه‌شب برسم به کاگران^۳... هاها! یادش به خیر. سپتامبر گذشته، وقتی وارد کاگران شدیم، چه قدر شاد بودیم. دو ساعت بعد رسیدیم به وین... وای که چه قدر خسته بودم... تمام بعدازظهر را مثل سنگ خوابیدم و سربش همگی جمع شدیم توی کافه‌ی روناخر^۴... کوپه‌تسکی و لادینزر^۵ هم بودند... مثل این که یک نفر دیگر هم بود، بله، یادم آمد، همان سرباز وظیفه‌ای که در طول سفر پشت سرهم راجع به یهودی‌ها لطیفه می‌گفت... راستی که بعضی از این سربازهای وظیفه خیلی بامزه‌اند... ولی حیف که همه‌شان بعد از خدمت اجباری یک‌ساله می‌روند پی کارشان. خودمانیم، یک جای قضیه ایراد دارد. این وظیفه‌ها یک سال توی ارتش می‌مانند و بعد به‌عنوان افسر احتیاط صاحب همان درجه‌ای می‌شوند که بعد از سال‌ها جان‌کندن به ما می‌دهند... واقعاً که این خیلی بی‌عدالتی است! ولی این مسائل دیگر به من چه ربطی دارد؟ دیگر نیازی نیست من سرم را با این مسائل درد بیاورم. حالا دیگر حتی یک شاگرد پادوی اغذیه‌فروشی هم بیش از من صاحب اعتبار است... من دیگر اصلاً وجود خارجی ندارم... کار من دیگر تمام است... کسی که شرفش را از دست داد، همه چیزش را از

دست داده!... برای من، توی این دنیا، دیگر جز این کاری نمانده که تپانچه‌ام را پر کنم و... گوستل، گوستل، غلط نکنم، هنوز قضیه را کاملاً باور نداری؟ از خواب خوش بیدار شو... چاره‌ی دیگری نیست... هراندازه هم به مغزت فشار بیاوری، چاره‌ی دیگری پیدا نمی‌کنی! برای تو فقط این مانده که در این لحظات آخر بزرگ‌منشی خودت را حفظ کنی، مثل یک مرد، مثل یک افسر، طوری که بعداً سرهنگ بگوید: گوستل آدم بادل و جرئتی بود، خاطره‌اش برای همیشه در دل ما زنده خواهد ماند!... راستی تشییع جنازه‌ی یک ستوان با حضور چند گروهان برگزار می‌شود؟ قاعدتاً می‌بایست جواب این سؤال را می‌دانستم... هاها! اگر یک گردان کامل یا حتی تمام پادگان هم در تشییع جنازه‌ام شرکت کند و بیست تیر توپ هم به افتخارم شلیک کنند، باز من از خواب ابدی بلند نخواهم شد!... تابستان گذشته، در پایان یک دوره مسابقه‌ی اسب‌دوانی با مانع، با آقای فون انگل^۱ جلوی این کافه استراحت کردیم... عجیب است، بعد از آن روز دیگر فون انگل را ندیدم... راستی چرا چشم چپش را می‌بست؟ همیشه دلم می‌خواست این را از خودش بپرسم، ولی چنین سؤال‌ی برازنده نبود... دو افسر توپخانه دارند از روبه‌رو می‌آیند. حتماً با خودشان فکر می‌کنند من دنبال این زن افتاده‌ام... راستی بد نیست نگاهی به قیافه‌اش بیندازم... وای چه وحشتناک! خدا می‌داند چنین موجودی نان شبش را چه‌طور درمی‌آورد... من که حاضرم بمیرم و تن به... اما از طرف دیگر، شکم گرسنه این حرف‌ها سرش نمی‌شود... در پرشمیس^۲، بعد از آن ماجرا، چنان چندشم شد که با خودم عهد کردم هرگز به زنی دست نزنم... راستی که در گالیسی^۳ چه قدر سختی کشیدیم... واقعاً ما خوش اقبال بودیم که به وین منتقل شدیم. بوکورنی^۴ هنوز در زامبور^۵ خدمت می‌کند و چه بساده سال دیگر هم آن جا بماند و پیر و از پا افتاده شود... ولی اگر من هم آن جا بودم، حالا این حادثه برایم پیش نمی‌آمد... خودمانیم، پیر و از پا افتاده شدن در گالیسی بهتر از این است که... بهتر از این است که چی؟ هان؟ باز چی شد؟ هان؟ انگار به سرم زده که مرتب قضیه را فراموش می‌کنم... تا حالا کی شنیده کسی که قرار است تا یک ساعت دیگر یک گلوله توی مغز خودش خالی کند، مدام به موضوعاتی بپردازد که دیگر هیچ ربطی به او ندارد. غلط نکنم، حال کسی را دارم که در خلسه فرو رفته باشد! هاها! چه خلسه‌ای! خلسه‌ی مرگ! خلسه‌ی خودکشی! هی، چه

خوب، هنوز شوخی و خنده از یادم نرفته! حقا که چنین شهامت‌ی فقط می‌تواند مادرزادی باشد... مطمئنم اگر این موضوع را برای کسی تعریف کنم، باورش نمی‌شود. شک ندارم که اگر تپانچه‌ام همراهم بود، همین الان ماشه را می‌چکاندم و در یک لحظه کار تمام می‌شد... هرکسی از چنین شرایط خوبی برخوردار نیست. بعضی‌ها مجبورند ماه‌ها عذاب بکشند... دختر عموی بینوای من دو سال آژگار بستری بود و نمی‌توانست از جایش تکان بخورد، بدجوری درد می‌کشید. حیف!... بهتر نیست آدم خودش کار را تمام کند؟ فقط باید کاملاً مواظب باشی و تپانچه را خوب نشانه بروی تا از بدشانسی همان بلایی سرت نیاید که سال گذشته سر یکی از افسران وظیفه آمد... آن بخت برگشته کور شد، ولی نمرود... راستی آخرش چه سرنوشتی پیدا کرد؟ الان کجا زندگی می‌کند؟ با آن حال و روزی که او دارد، این طرف و آن طرف رفتن باید خیلی سخت باشد. البته او که دیگر نمی‌تواند تنهایی جایی برود. باید کسی دستش را بگیرد و راهنمایی‌اش کند. چه قدر کم‌سن و سال بود، نباید الان بیش تر از بیست سال داشته باشد... نوبت معشوقه‌اش که بود بهتر نشانه رفت... دخترک بلافاصله جان داد... آدم باورش نمی‌شود که مردم به چه دلایلی خودکشی می‌کنند! اصلاً چه‌طور می‌شود غیرتی بود؟... من که در عمرم یک‌بار هم غیرتی نشده‌ام... اشتفی الان با خیال راحت توی رستوران گارتناگلشتاف کنار آن مردک نشسته، بعدش هم دو تایی می‌روند خانه... اما من اصلاً حسودی‌ام نمی‌شود، اصلاً و ابداً! آپارتمان اشتفی چه دکوراسیون قشنگی دارد. آن حمام نقلی با آن فانوس قرمز. آخرین بار وقتی بالباس خواب سبز ابریشمی وارد شد، چه زیبا شده بود... دیگر هرگز آن لباس خواب را نخواهم دید. خود اشتفی را هم نخواهم دید... دیگر هرگز در خیابان گوسهاس^۱ از آن پله‌های عریض و شکیلا بالا نخواهم رفت... دوشیزه اشتفی کماکان خوش خواهد گذراند، طوری که انگار آب از آب تکان نخورده... اشتفی حتی اجازه ندارد برای کسی بازگو کند که گوستل عزیزش خودش را کشته... اما، به هر حال گریه خواهد کرد، حتماً گریه خواهد کرد... خیلی‌ها گریه خواهند کرد... وای، خدای من، ماما! نه، نه، بهتر است اصلاً فکرش را نکنم. نه، اصلاً نباید به این یکی فکر کنم... گوستل، اصلاً به خانه فکر نکن، فهمیدی؟ اصلاً نگذار فکر و خیالت راه خانه را پیش بگیرد...

بد نشد، بالاخره سر از پارک پراتر در آوردم... پارک پراتر، آن هم نصفه شب... امروز صبح تصورش را هم نمی‌کردم که امشب سر از پارک پراتر در بیاورم... آن پاسبانی که آن جا کشیک می‌دهد، درباره‌ی من چه فکر می‌کند؟... ای بابا ولش کن. راه خودمان را برویم... چه قدر زیباست... گوستل، بیا فکر شام را از سر به در کنیم، از خیر کافه‌تریاهم بگذریم بهتر است. چه هوای خوبی، چه محیط ساکت و آرامی... واقعاً که حرف ندارد... البته من به زودی هر قدر دلم بخواهد آرامش خواهم داشت. هاها! چی شد؟ چرا دارم نفس نفس می‌زنم؟... مثل این که حسابی دویده‌ام... گوستل آهسته‌تر، آهسته‌تر، چیزی را که از دست نمی‌دهی. دیگر کاری نیست که لازم باشد انجام بدهی، هیچ کار، واقعاً هیچ کار! مثل این که دارم می‌لرزم، حتماً دلیلش هیجان بیش از اندازه است... در ضمن غذا هم نخورده‌ام... چه بوی غریبی!... ولی هنوز فصل گل و شکوفه که نیست... راستی، امروز چه روزی است؟ چهارم آوریل... البته در چند روز اخیر حسابی باران باریده... ولی درخت‌ها هنوز لخت و عورند... هوا هم که حسابی تاریک است. بعید نیست آدم مورمورش بشود... راستی که من توی عمرم فقط یک بار ترسیده‌ام، آن هم در بچگی، توی جنگل... ولی انگار چندان هم بچه نبودم، چهارده یا پانزده سال را داشتیم... از آن موقع چند سال می‌گذرد؟ نه سال... بله، در هجده سالگی رفتم نظام وظیفه، در بیست سالگی هم شدم ستوان... سال آینده هم می‌شوم... سال آینده چه می‌شوم؟ اصلاً مگر سال آینده، هفته‌ی آینده، یا حتی پس فردا برای من معنا و مفهومی دارد؟... چی؟ دندان‌هایم دارد از لرز به هم می‌خورد؟ ای بابا، ولش کن، بگذار به هم بخورند... جناب سروان، شما الان تنهاید، هیچ نیازی نیست ظاهر سازی کنید... خیلی دردناک است، خیلی دردناک است...

بد نیست یک کمی روی نیمکت بنشینم. آها! بین چه قدر راه رفته‌ام. چه شب تاریکی! آن مغازه‌ی عقبی باید دومین کافه‌تریای سر راه باشد... تابستان گذشته، وقتی ارکستر پادگان کنسرت می‌داد، یک بار با کوپه‌تسکی و روتتر^۱ گذارم به این جا افتاد. انگار چند نفر دیگر هم با ما بودند. چه قدر خسته‌ام... نه، واقعاً خسته‌ام، طوری که انگار ده ساعت پیاده روی کرده‌ام... بله، چرت زدن روی نیمکت هم برای خودش عالمی دارد، ها! یک ستوان بی‌خانمان... ولی راستی مثل این که قرار بود بروم خانه... بروم خانه که چه بشود؟ ولی این جا توی پارک چه کار دارم که بکنم؟ آخ، چه خوب

بود اگر اصلاً لازم نبود از جایم بلند بشوم. چه خوب بود اگر می‌توانستم همین جا بخوابم و دیگر هرگز بیدار نشوم... بله، این طوری کارم خیلی ساده می‌شد! نه جناب سروان، ترتیب کار جناب عالی به این آسانی داده نمی‌شود... پس چه طور و کجا ترتیب کار من داده می‌شود؟ مگر نه این که حالا فرصتی دست داده تا درباره‌ی این ماجرا فکرهایم را بکنم؟... هر چه باشد، باید کارها را از هر لحاظ سر و سامان بدهم... بالاخره یک بار در زندگی پیش آمد که بنشینم و فکر کنم... بسیار خوب، پس بنشینم و فکر کنیم... چی شد؟... واقعاً که هوا عالی است... در چنین هوای خوبی آدم باید بیش از این‌ها برای گردش به پارک بیاید... بله، ولی پیش تر می‌بایست به این صرافت می‌افتادم، حالا دیگر برای آمدن به پارک، تنفس هوای سالم، و گردش و تفریح فرصتی نمانده است... خوب، بالاخره قضیه‌ی فکر کردن چی شد؟... آخ که این کلاه کلافه‌ام کرد، این طوری نمی‌شود فکر را متمرکز کنم. مثل این که باید از سرم برش دارم، دارد بدجوری به مغزم فشار می‌آورد... وای، حالا چه خوب شد! گوستل حالا همه‌ی هوش و حواست را جمع کن... به آخرین وصایای خودت عمل کن. صبح زود کار تمام است... صبح زود، ساعت هفت... بله، ساعت هفت ساعت مناسبی است. هاها! بنابراین، ساعت هشت، موقع شروع کلاس، کار تمام است... ولی کوپه‌تسکی نمی‌تواند سر کلاس حاضر بشود، زیرا از خبر خودکشی من سخت یکه خواهد خورد... ولی شاید تا آن ساعت اصلاً موضوع بر ملا نشود... قرار نیست که صدای تپانچه به گوش همه برسد... ماکس لیبای^۱ صبح زود گلوله‌ای توی مغز خودش خالی کرد، ولی جنازه‌اش را بعد از ظهر پیدا کردند. کسی صدای تیر را نشینده بود... اصلاً به من چه ربطی دارد که کوپه‌تسکی سر کلاس حاضر می‌شود یا نه؟... ها! بسیار خوب، پس ساعت هفت! بله... خوب دیگر چه موضوعی مانده؟... مثل این که دیگر موضوعی نمانده. توی اتاق گلوله را خالی می‌کنم، و بعد کار تمام است! دوشنبه هم تشییع جنازه خواهد بود... یکی هست که از مرگ من خوشحال می‌شود و آن کس دکتر است... به علت خودکشی یکی از طرفین، دوئل انجام نمی‌گیرد... توی خانه‌ی مانهایمرها چه خواهند گفت؟ مانهایم خودش اهمیتی نمی‌دهد، ولی همسرش، زن خوشگل و موبورش... شاید می‌شد رگ خوابش را پیدا کنم... بله، به گمانم شدنی بود، فقط باید جدیت به خرج می‌دادم...

البته قضیه‌ی مانهایم با دختری مثل اشتفی خیلی فرق دارد، آن قدرها آسان نیست... باید دور و برش خوب بگردی، گُل بفرستی، درست حرف بزنی... نمی‌شود همین‌طوری بگویی: فردا بعد از ظهر بیا پادگان پیش من!... چه زن محترمی، راستی که خوب می‌شد... زن فرمانده‌ام در پرشمیسل خیلی محترم نبود... قسم می‌خورم: دست لیبیتسکی^۱، ورموتک^۲ و حتا آن معاون ز پرتی هم به او رسیده بود... ولی خانم مانهایم... بله، قضیه‌ی خانم مانهایم خیلی فرق می‌کرد، راستی که چه معاشرتی می‌شد، حتا ممکن بود حسابی عوض بشوم، شخصیت تازه‌ای پیدا کنم، پیش خودم ارج و قرب به هم بزنم... ولی یک عمر با این دخترها... چه قدر هم زود شروع کردم... در اولین تعطیلات وقتی رفتم گراتس^۳ پیش پدر و مادرم، هنوز پسر بچه بودم... ریدل^۴ هم بود. طرف زنی بود از اهالی بوهم^۵... فکر کنم دو برابر من سن داشت... صبح بود که برگشتم خانه، پدر چه‌طور نگاهم کرد... و کلارا، از همه بیش تر از کلارا خجالت کشیدم... آن موقع کلارا نامزد داشت،... راستی چرا قضیه‌ی نامزدی او به جایی نرسید؟ آن موقع‌ها من چندان در بند کلارا نبودم... دخترک بیچاره هرگز در زندگی شانس نیاورد. حالا هم دارد تنها برادرش را از دست می‌دهد... بله، کلارا تو دیگر هرگز مرا نخواهی دید. تمام شد و رفت! چی؟ در آغاز سال نو، وقتی مرا تا ایستگاه راه‌آهن همراهی می‌کردی، برایت تصور کردنی بود که دیگر مرا نبینی؟ مامان هم... خدای من، مامان... نه، نباید فکرش را بکنم... آخ... چه می‌شود اگر قبلاً یک سری بروم خانه... می‌گویم مرخصی یک‌روزه گرفته‌ام... بد نیست پیش از آن‌که کار را تمام کنم، یک‌بار دیگر پاپا، مامان و کلارا را ببینم... بله، می‌توانم ساعت هفت با اولین قطار بروم گراتس. ساعت یک آن‌جا خواهم بود... سلام مامان... روز به‌خیر کلارا! حالتان چه‌طور است؟... وای خدای من، چه خوب کردی آمدی!... ولی احتمالاً بو خواهند برد که قضیه از چه قرار است... شاید دیگران بو نبرند ولی کلارا حتماً حس خواهد کرد... کلارا دختر باهوشی است... این اواخر چه نامه‌ی محبت‌آمیزی برایم نوشت و من هنوز جوابش را نداده‌ام. همیشه چه خوب بلد است نصیحت کند... واقعاً یک‌پارچه خانم است... راستی اگر خانه می‌ماندم، سر نوشتم عوض نمی‌شد؟ در گراتس می‌توانستم رشته‌ی اقتصاد بخوانم و بعد هم پیش دایی کار کنم... مگر نه این‌که وقتی پسر بچه بودم، همه‌ی خانواده

خواهان چنین چیزی بودند؟... در آن صورت حالا حتماً ازدواج کرده بودم و یک زن خوب و مهربان داشتم... شاید آنا^۱ را می‌گرفتم. آنا مرا خیلی دوست داشت... حالا هم که شوهر و دو تا بچه دارد، باز دلش پیش من است. دفعه‌ی آخر که رفته بودم خانه، متوجه این قضیه شدم... با چشم خودم دیدم چه‌طور به من نگاه می‌کرد... هنوز هم مثل گذشته‌ها به من می‌گوید «گوستل»... آنا وقتی بفهمد سر من چه بلایی آمده، بدجوری ناراحت خواهد شد. ولی شوهرش حتماً خواهد گفت: «من می‌دانستم بالاخره کارش به کجا خواهد کشید. واقعاً که مرد مزخرفی بود!» همه گمان می‌کنند بدهکاری باعث شده من خودم را بکشم... ولی این حرف اصلاً واقعیت ندارد. من همه‌ی بدهی‌هایم را پرداخته‌ام... فقط صد و شصت گولدن مانده، که این مبلغ هم فردا وصول می‌شود... بله، در ضمن باید ترتیبی بدهم که بالرت صد و شصت گولدن‌اش را بتواند بگیرد... پیش از آن‌که کار را تمام کنم، باید این مطلب را روی کاغذ بیاورم... و حشtnاک است، و حشtnاک!... شاید بهتر باشد بزنم به چاک و بروم یک گوشه‌ی دور افتاده، مثلاً امریکا، جایی که کسی مرا نشناسد... در امریکا کسی نمی‌داند امشب این‌جا چه اتفاقی افتاده... آن‌جا کسی در بند این حادثه نیست... این اواخر توی روزنامه نوشته بودند که مردی به نام گرافن رونگه^۲ به خاطر بعضی کثافت‌کاری‌ها مجبور شده مهاجرت کند. همین آدم الان در امریکا صاحب یک هتل شده و به ریش همه می‌خندد... چند سال بعد هم می‌توانم برگردم... البته نه به وین... به گراتس هم نه... ولی می‌توانم برگردم و بروم روستا، سر ملک... به هر حال، پاپا، مامان، و کلارا ترجیح می‌دهند من زنده بمانم... و نظر دیگران هم که اهمیتی ندارد. جز افراد خانواده‌ام، کسی که در بند خوب و بد من نیست. جز کوپه‌تسکی کس دیگری هم که به من دلبستگی ندارد... کوپه‌تسکی تنها کسی است که... و از بد حادثه همین کوپه‌تسکی این بلیت لعنتی را به من داد... راستی که این بلیت باعث همه‌ی بدبختی‌ها شد... اگر بلیتی در کار نبود، به کنسرت نمی‌رفتم و در نتیجه این ماجرا اصلاً اتفاق نمی‌افتاد... راستی، مگر اتفاقی افتاده؟... انگار صد سال از آن حادثه گذشته، ولی در اصل دو ساعت هم نگذشته... دو ساعت پیش، کسی مرا پسرک نادان خطاب کرد و قصد داشت شمشیرم را دو نیم کند. خدای من، نصفه‌شی کم‌کم دارم با خودم بلند بلند حرف می‌زنم! راستی این حادثه چرا اتفاق افتاد!

نمی شد کمی بیش تر صبر کنم تا اطراف رختکن خوب خلوت بشود؟ و اصلاً چرا به مردک گفتم: «خفقان بگیر! یا!» چه طور شد این حرف از دهانم پرید؟ من که معمولاً آدم باادبی هستم... من حتی با گماشته‌ی خودم هم این طوری حرف نمی زنم... البته آن موقع عصبی شده بودم. همه چیز دست به دست هم داده بود... بد بیاری در بازی و عذر و بهانه‌های اشتفی، و دوئل فردا بعد از ظهر هم روی همه‌ی این‌ها. این اواخر هم که خیلی کم می خوابم و بعد هم آن جان‌کندن همیشگی توی پادگان. این‌ها همه‌اش به مرور آدم را از پا می اندازد!... بله، حتماً دیر یا زود مریض می شوم. می بایست تقاضای مرخصی می کردم... حالا دیگر تقاضای مرخصی کردن ضرورتی ندارد. به زودی خود به خود به یک مرخصی طولانی و بدون حقوق می روم. هاها!

تا کی قرار است این جا بنشینم؟ حتماً ساعت از نصفه شب هم گذشته... صدایی که پیش از این شنیدم، ناقوس ساعت دوازده نبود؟ دارم چی می بینم؟... این وقت شب، این کالسکه توی خیابان چه می کند؟ چه کالسکه‌ی شیک، چرخ‌های لاستیکی دارد... غلط نکنم وضع سر نشینانش از من بهتر است. شاید بالرت با برتا^۱ جانش توی آن نشسته... راستی چرا بالرت؟ به من چه، هر که هست، خوش باشد! در پرشمپسل اعلا حضرت چه کالسکه‌ی قشنگی داشت... همیشه سوار بر کالسکه وارد شهر می شد و به دیدن خانم روزنبرگ^۲ می رفت... اعلا حضرت همیشه خوش اخلاق بود، یک همقطار واقعی، با همه خودمانی بود... راستی که چه دوران خوشی بود... هر چند که... منطقه بدجوری خشک و بی آب و علف بود. تابستان‌ها آدم از گرما هلاک می شد... یک بار، بعد از ظهر، سه نفر گرم‌مازده شدند. گروه‌بان واحد من هم گرم‌مازده شد. چه آدم به درد بخوری بود... بعد از ظهرها لباس از تن درمی آوردیم و روی تخت دراز می کشیدیم. یک بار ویزنر^۳ با عجله آمد توی اتاق سراغ من. انگار من همان موقع داشتم خواب می دیدم. این بود که از جا پریدم و شمشیرم را از کنار تخت خواب برداشتم و از غلاف بیرون کشیدم... صحنه‌ی خنده‌داری شده بود... ویزنر نزدیک بود از خنده غش کند. همین ویزنر الان ستوان سواره نظام است... حیف که من افسر سواره نظام نشدم... در واقع پدر مخالفت کرد. می گفت سواره نظام تفریح پرخرجی است. البته حالا دیگر فرقی نمی کند. راستی

چرا فرقی نمی کند؟ بله، فهمیدم: من باید بمیرم، به این دلیل دیگر فرقی نمی کند، من باید بمیرم... ولی چه طوری؟ ببین گوستل، تو به همین دلیل نصفه شبی آمده‌ای توی پارک که کسی مزاحمت نشود و بتوانی سر صبر درباره‌ی همه چیز فکر کنی... قضیه‌ی رفتن به امریکا و کناره گیری از ارتش همه‌اش حرف مفت است. تو احمق تر از آنی که بتوانی به کار دیگری رو بیاوری و حتی اگر صد ساله هم بشوی و روزی یادت بیاید که کسی می خواست شمشیرت را دو نیم کند و تو را پسرک نادان خطاب کرد و تو همین طور ایستادی و نتوانستی کاری بکنی... نه، واقعاً قضیه دیگر فکر کردن ندارد. حالا دیگر آن چه نباید بشود، شده است. قضیه‌ی مامان و کلارا هم حرف مفت است. آن‌ها بالاخره یک طوری با مرگ من کنار می آیند. آدمیزاد همه چیز را فراموش می کند... مامان وقتی برادرش فوت کرد چه آه و ناله‌ای می کرد، ولی چهار هفته نگذشت که دیگر به ندرت یاد او می افتاد... آن اوایل هفته‌ای یک بار می رفت سر خاک برادرش، کم کم تبدیل شد به ماهی یک بار، حالا هم فقط سالی یک بار، آن هم روز پنجم آوریل می رود سر خاک او. یعنی امکان دارد جنازه‌ام را به گراتس منتقل کنند؟ هاها! در این صورت کرم‌های گراتس دلی از عزا درمی آورند. هاها! ولی این حرف‌ها به من چه ربطی دارد؟ زحمت تصمیم گرفتن در این مورد به عهده‌ی دیگران است. این مسائل به من ربطی ندارند... اما مسئله‌ی صد و شصت گولدن بالرت... این یک مورد به من ربط دارد، و جز این دیگر وصیتی ندارم بکنم. نامه بنویسم؟ برای چی؟ برای کی؟... دو کلام به عنوان وداع؟ ولی مگر خودکشی خودش به اندازه کافی گویای وداع نیست؟ اگر مردم می دانستند من با چه خونسردی‌ای به استقبال مرگ می روم، کم تر دلشان به حالم می سوخت. مرگ من مایه‌ی تأسف نیست... مگر این زندگی برای من چه لطفی دارد؟ فقط یک آرزو به دل دارم و آن هم شرکت در یک جنگ است، ولی ظاهراً برای رسیدن به این آرزو باید خیلی منتظر بمانم... گذشته از این یک مطلب، دیگر حسرتی به دلم نمانده است... زنی را که با او سر و سرّی داری، چه اشتفی صدا کنند چه هر چیز دیگر، این که فرقی در اصل مطلب نمی کند. در ضمن اپرت‌های خوب را هم که دیده‌ام و همه‌شان را می شناسم. مثلاً توی عمرم دوازده بار به تماشای اپرای لوهنگرین^۱ رفته‌ام. حتی امشب رفته بودم دیدن یک اورتوریو... که آن جا یک نانو مرا پسرک نادان خطاب

کرد. راستی که برای من همین‌ها بس است! من دیگر کنجکاو هیچ چیز نیستم... پس بهتر است آرام آرام بروم خانه... بسیار آرام آرام، هیچ عجله‌ای در کار نیست. ولی اول بگذار من بی خانمان چند دقیقه‌ای توی پارک، روی این نیمکت استراحت کنم. توی رختخواب که دیگر هرگز دراز نخواهم کشید. بعداً وقت برای خوابیدن فراوان است. آخ چه هوایی، دلم برای این هوا تنگ خواهد شد.

چی شد؟... هه، یوهان^۱، لطفاً یک لیوان آب خنک بده به من... چی شد؟... کجا هستم؟... مثل این که داشتم خواب می دیدم... مغزم... اوه، عجب... هر کاری می کنم نمی توانم چشم‌هایم را باز کنم! من که لباس به تن دارم! کجا نشسته‌ام؟ خدای من، خوابم برده بود! چه طور توانستم بخوابم. هوا دارد روشن می شود! چه مدت خوابیدم؟ باید به ساعت نگاه کنم... چیزی نمی بینم؟... کبریت کو؟... امیدوارم یکی از این کبریت‌ها روشن بشود... ساعت سه است... و من ساعت چهار دوئل دارم. نه، دوئل نه. قرار است یک گلوله توی مغزم خالی کنم! دوئلی در کار نیست، قرار است خودکشی کنم، چون یک نانو مرا پسرک نادان خطاب کرده... بله، یعنی این قضیه واقعاً اتفاق افتاد؟ ذهنم بدجوری آشفته است... انگار گردنم را گذاشته‌اند لای گیره. اصلاً نمی توانم از جا تکان بخورم. پای راستم خواب رفته. بلند شو! بلند شو!... آخ، بله، حالا بهتر شد! هوا دارد حسایی روشن می شود... این هوا درست مثل هوای آن روز صبح است، آن روزی که توی جنگل اردو زده بودیم و من در خط مقدم، نگهبانی می دادم. راستی که آن بیدار شدن با این بیدار شدن فرق داشت. آن موقع صبحی تازه پیش رو داشتم... مثل این که هنوز قضیه را صد درصد باور نکرده‌ام... خیابان چه خالی و خلوت است. بدون شک در این لحظه فقط من یک نفر توی پارک هستم. یک بار ساعت چهار صبح با پازینگر^۲ سواره آمدم این طرف‌ها. من سوار اسب سروان میروویچ بودم و پازینگر هم سوار یابوی لنگ خودش. مثل این که ماه مه سال پیش بود. آن موقع همه جاسبز بود و پر از شکوفه. حالا درخت‌ها لخت‌اند، ولی به زودی بهار می شود. چند روز دیگر زمانش می رسد. زنبق و بنفشه. افسوس که من دیگر نیستم تا از بهار لذت ببرم. وای که چه دنیایی! هر کس و ناکسی از بهار بهره خواهد گرفت، ولی من باید بمیرم! واقعاً که و حشتناک است! مردم توی

کافه‌تريا خواهند نشست و چنان شام خواهند خورد که انگار آب از آب تکان نخورده است. مگر ما بعد از تشییع جنازه‌ی لیبی توی کافه‌تريا جمع نشدیم؟... لیبی را همه دوست داشتند... توی هنگ محبوب همه بود. ولی من چی؟ راستی چرا بعد از مرگ من نباید مردم به کافه‌تريا بروند؟ چه هوای گرمی. خیلی گرم تر از دیروز، و چه بویی! انگار شکوفه‌ها دارند باز می شوند... یعنی اشتهای سر خاکم گل می آورد؟ معلوم است که نه! اصلاً بعید است که او در تشییع جنازه‌ام شرکت کند... بله، اگر هنوز با آدل^۱ رفت و آمد داشتم چیز دیگری بود... مثل این که دو سالی می شود که یادش نکرده‌ام... وقتی رابطه‌مان را به هم زدم چه افتضاحی بالا آورد... در عمرم هرگز ندیده‌ام زنی آن طور گریه کند... راستی که تا به حال دختری به خوبی آدل به تورم نخورده... چه دختر کم توقع و سربه‌زیری بود... آدل مرا دوست داشت، در این شکی نیست. آدل با اشتهای خیلی فرق داشت... راستی چی شد که ولش کردم؟... چه خردتی! تنها دلیلش این بود که قضیه برایم یکنواخت شده بود... از این که هر شب تنها با او بیرون بروم حوصله‌ام سر رفته بود... گذشته از این، و هشتم گرفته بود که نکند دیگر هرگز نتوانم خودم را از شر غرو لند و آه و ناله‌اش خلاص کنم. ولی گوستل، حقش بود صبر می کردی. آخر او تنها کسی بود که تو را دوست داشت... الان چه می کند؟ معلوم است، می خواستی چه کند؟ حتماً یکی دیگر را گیر آورده است... البته رابطه‌ای که با اشتهای دارم خیلی راحت تر است. این طوری خیلی بهتر است که توی مواقع دلخواهت با کسی سروکار داشته باشی و خوش بگذرانی، ولی در دسرهای روزمره را شخص دیگری به دوش بکشد... بله، ولی با این اوصاف، دیگر نمی توانی از طرف توقع داشته باشی که در تشییع جنازه‌ات شرکت کند... اصلاً اگر پای اجبار در میان نباشد، فکر می کنی کسی دنبال جنازه‌ی تو راه خواهد افتاد؟ شاید کوپه تسکی، و دیگر هیچ کس. چه غم انگیز است که انسان کسی را نداشته باشد. نه، این حرف اصلاً درست نیست. پس بابا، مامان و کلارا چه؟... بله، دست کم پدر و مادرم که هستند، خواهرم که هست... ولی میان ما چه رابطه‌ی عمیقی وجود دارد؟ آن‌ها مرا دوست دارند، بله. ولی از من چه می دانند؟ می دانند که دارم انجام وظیفه می کنم، ورق بازی می کنم، و با این و آن سروسر می دارم... دیگر چه؟ من که برایشان نوشته‌ام که گاهی خودم از خودم وحشت می کنم، هان؟ حتی به نظرم